

پادشاهی از وزیرش پرسید: بگو خداوندی که تو می پرستی چه می خورد، چه می پوشد و چه کار می کند و اگر تا فردا جوابم نکویی عزل می گردی... وزیر سر در گریبان به خانه رفت. وزیر غلامی داشت که وقتی او را در این حال دید پرسید که او را چه شده؟ او حکایت بازگو کرد .

غلام خندید و گفت: ای وزیر عزیز این سوال که جوابی آسان دارد .

وزیر با تعجب گفت: یعنی تو آن را می دانی؟ پس برایم بازگو . اول آنکه خدا چه می خورد؟

-غم بندگانش را، که می فرماید من شما را برای بهشت و قرب خود آفریدم. چرا دوزخ را برمی گزینید؟

-آفرین غلام دانا .

-خدا چه می پوشد؟

-رازها و گناه های بندگانش را

-مرحبا ای غلام.

وزیر که ذوق زده شده بود، سوال سوم را فراموش کرد و با شتاب به دربار رفت و به پادشاه بازگو کرد ولی باز در سوال سوم درماند، رخصتی گرفت و شتابان به جانب غلام باز رفت و سومین را پرسید .

غلام گفت: برای سومین پاسخ باید کاری کنی .

-چه کاری؟

-ردای وزارت را بر من بیوشانی، و ردای مرا بیوشی و مرا بر اسبت سوار کرده و افسار به دست به درگاه شاه ببری تا پاسخ را باز گویم . وزیر که چاره ای دیگر ندید قبول کرد و با آن حال به دربار حاضر شدند.

پادشاه با تعجب از این حال پرسید: ای وزیر ای چه حالیت تو را؟

و غلام آنگاه پاسخ داد که این همان کار خداست که شاه، وزیری را در خلعت غلام و غلامی را در خلعت وزیری حاضر نماید .

پادشاه از درایت غلام خشنود شد و بسیار پاداشش داد و او را وزیر دست راست خود کرد.